

جراحی روح.....

نویسنده: محسن مخملباف

داستان سیاهی را برای شما می نویسم. این اجازه را از ناشر گرفته‌ام تا به خوانندگان بگویم بهتر است آن را نخوانند. حتی خودش قرار گذاشت - البته نگفت حتماً - که روی جلد بنویسید: «خواندن این کتاب برای افراد زیر هجده سال، ممنوع است و هر کس ناراحتی قلبی یا بیماری عصبی دارد، آن را نخواند.» نمی دانم وقتی شما این کتاب را می خواندید، روی جلد به چنین نوشته هشدار دهنده‌ای بر می خورید یا نه. حتی شک دارم که اجازه داده باشد داستان با این چند سطر شروع شود. به هر حال و کلام مثل خیلی‌ها بوی قرمه سبزی می داد. ناشرم این یکی را اجازه نداده است که بگویم، به درد شما هم نمی خورد که بفهمید من جزو چه گروه و دسته و مرامی بودم. اینها فروع قضیه است. زمانی حتی فکر می کردم که اگر جزو یک گروه و دسته دیگر هم بودم و یا به مرامی دیگر اعتقاد داشتم، باز هم وضع از همین قرار بود. بحث، کلی است. مهم این است که من کلام بوی قرمه سبزی می داد و به این بو تعصب داشتم. حالا شما می توانید بگویید «اعتقاد» برای من دیگر، واژه‌ها حساسیتشان را از دست داده‌اند، حتی برایم چیز مقدسی نمانده است تا برایتان قسم بخورم که به معنای هیچ واژه‌ای معتقد نیستم. شاید پرسید: «پس برای چه همین حرفها را هم میزنی؟» خیلی روشن است برای اینکه از من خواسته‌اند. و من انجام می دهم، و به همان دلیل که همه آن کارهای دیگر را انجام داده‌ام. اول این طور فکر نمی‌کردم. حتی آن موقع که دستگیر شده بودم به همه چیز فکر می کردم جز این یکی. همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. مرا توی خیابان دستگیر کردند. کمی از همان شکنجه‌های معمول، مثل بستن به تخت و شلاق زدن به کف پا و تخته کمر و باسن، یا شوک برقی و دستبند چپانی و آویزان کردن و سوزاندن با سیگار «وینستون» که حرارتش بالا است. من هم طبق معمول همه را تحمل کردم و قرارهایم را که سوزاندم، همه چیز را لو دادم. باز هم طبق معمول، باز جویم به نتیجه نرسید، چون همیشه همه اطلاعات سوخته بود. خودش هم می گفت همان موقعی که مرا می زده، اعتقاد نداشته که من ظرف آن چند ساعت حرفی بزنم و تنها یک کار اداری را انجام می داده است. من حرف نزد، وقتی هم حرف زدم فقط برای این بود که دیگر دلیلی نداشت که کتک بخورم. در حالی که هنوز هم می توانستم ساعتها و شاید روزها کتک را تحمل کنم و چیزی را لو ندهم. اما حالا که دلیلی نداشت و سازمان پیشرفته ما حساب همه چیز را کرده بود و من می توانستم دومین قرارم را که سوزاندم به راحتی حرف بزنم بدون آنکه کسی دستگیر شود، چه

اجباری داشتم که شلاق بخورم! نشستم و قهرمانانه همه چیز را گفتم و به ریش بازجویم هم خندیدم. حتی برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم: «خیلی دلم می خواست تو را هم می کشتم.» و بازجویم خیلی خونسرد پرسیده بود: «مگه منو می شناختی؟»

گفته بودم: «آره از رادیوی انقلابیون اسمتو شنیده بودم و با کارات آشنا بودم. همین!» و او چقدر از این شهرت خوشش آمده بود و درست مثل یک آدم موفق که از اعتماد به نفسش شنگول است، برای خودش سیگار روشن کرده بود و بعد مثل یک گارسون «خوش برخورد» یکی از همان ورقه‌های شبه امتحانی آرم دار را آورده بود که، «اظهارات خود را با چه گواهی می کنی؟» و من نوشته بودم: «با امضا» و او گفته بود انگشت هم بزن. بقیه کار معلوم بود، حتی احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم و آن ماده «دخول در دسته اشرار مسلح» را که حداقلش اعدام بود در پرونده‌ام ببینم. این را حتی قبل از دستگیری هم می دانستم که حکم تیر من درآمده است. برای همین وقتی زخم «سوسن» و «مونا» دختر و مادرم «نرگس» به ملاقاتم آمدند با آنها برای همیشه خداحافظی کردم و بهشان گفتم که منتظر من نباشند، این ممکن است دیدار آخر باشد. علی‌الظاهر هم بود، چون بعد از دادگاه اول، مرا به سلول انفرادی بردند دوباره پس از رای دادگاه دوم به سلول انفرادی آوردند. و من همه آن یک ماه ظاهر سازی فرجامخواهی را به سایه نحیف خودم روی دیوار نگاه کردم و حساب روز و ساعتش را نگه داشتم، تا شبی رسید که فردا صبحش باید تیر باران می شدم. آن قدر قبل از دستگیرییم راجع به زندان و مراحل شکنجه و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد خوانده و شنیده بودم که همه چیز از قبل برایم مثل روز روشن بود. پس طبیعی بود که فردا صبح، درست یک ماه پس از دادگاه دوم، مراسم اعدام من اجرا شود. از این رو سعی کردم خوم را برای این حکم آماده کنم. لابد می گویند چرا این قدر بی احساس از شب مرگم حرف می زنم و مثلاً نمی گویم آنشب چه حالی داشتم و چه می کردم. این خیلی طبیعی است. من الان در شرایطی هستم که بدون احساساتی شدن به آن لحظه‌ها می اندیشم و برای علی‌السویه است که در آن شب ترسیده باشم یا شوق رفتن داشته باشم. در واقع هر دو بود. وقتی بدانی رفتنت حتمی است و همه چیز در اینجا تمام شده است، دلت می خواهد زودتر این اتفاق بیفتد. مرگ محتوم راحت‌تر و پذیرفتنی‌تر از مرگ مشکوکی است که معلوم نیست کی از راه می رسد. هر چه هست در این لحظات آخر، انتظاری کشنده یقه آدم را می گیرد، از اینکه همه چیز به این سادگی تمام می شود و امکان بازگشتش نیست و از اینکه آدم نمی داند به کجا خواهد رفت، و این یکی بدتر است. آن شب تقریباً ساعت هشت بود که صدای در بند بلند شد و صدای گام‌های نگهبان تا پشت سلولم آمد و تملیک در سلول کشیده شد و نور بر من ریخت و من هیکل ضد نور نگهبان را چون یک هیولا روی خودم دیدم. نمی دانم چرا این قدر در خودم احساس کوچکی می کردم. انگار قدم نصف شده بود و حتی

وقتی بی اختیار به صدای او بلند شدم و ایستادم، باز هم همین احساس را داشتم درست نصف قد او را داشتم و او از پهنا و درازا چند برابر من بود. به هر جهت، نگهبان چشمنبد را به چشمم زد و دستم را گرفت و در سلول را بست و با پوتینهایش دمپایی پلاستیکی خشکی را به سمت پایم سُر داد و من پوشیدم و راه افتادم. از پله‌ها که بالا رفتم، فهمیدم به اتاق بازجوییم در طبقه دوم فلکه می روییم. احساسم با بارهای قبل که برای بازجویی از این پله‌ها ایستاده و نشسته رفته بودم فرق می کرد. وارد اتاق بازجوییم که شدم نگهبان چشمنبد را برداشت و رفت، و مثل همیشه چند ثانیه طول کشید تا چشمهایم بازجو و اتاقش را به وضوح ببیند. هیچ از آن نورهای موضعی توی فیلمها خبری نبود. دو مهتابی، اتاق را روشن می کردم و زیر آن نور، رنگ بازجوی، پریده می نمود، برای یک لحظه احساس کردم او هم از مرگ من ترسیده است. تعارف کرد که بنشینم و حتی سیگاری برایم روشن کرد و پرسید، «چیزی میل داری؟» مگتر از آن بودم که جوابش را بدهم. اگر امکانش بود، حالا از خودش می پرسیدم که در آن لحظه چه جوابی به او داده‌ام. ولی احساس می کنم که زیاد در بند آن نبودم که قُدگری کنم و بگویم نه. در آن لحظات آخر با خودم صمیمی‌تر از آن شده بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خو را به رخش بکشم و باز هم انقلابی بنمایم. همین که به راحتی آماده مرگ بودم و پلهای پشت سرم را خوب خراب کرده بودم که حتی اگر بخواهم، نتوانم برگردم، برای من کافی بود. نمی ترسیدم و امیدی به زندگی نداشتم و پرونده‌ام سنگین‌تر از آن بود که احتمال عفوی وجود داشته باشد و من اصلاً راحت‌تر از این بودم که «ابد» را مثلاً از اعدام بهتر بدانم. اما اگر هم در مقابل تعارف او چیزی نخواستیم بودم، برای این بود که لابد چیزی نمی‌خواستیم. من نمی‌توانم حس آدمی را که از مرگ خودش با خبر است برای شما بگویم. این حس، قابل انتقال نیست. حتی شنیده‌ام خیلی از محکومین عادی، این را باور نمی‌کنند که رفتنی‌اند و برای همین، آرام و رام تا پای چوبه دار می‌روند. اما من باور کرده بودم. شاید این گفته در مورد آنها هم دروغ باشد. چند لحظه نگذشته بود که دوباره بازجوییم به حرف آمد: «هیچ دلم نمی‌خواست بهت یه خبر بد بدم.» کلماتش به نظرم مسخره می‌آمد. پیش خودم فکر کردم آن قدر احمق است که نمی‌داند من خبر اعدامم را از دادگاه گرفته‌ام و حتی می‌توانم ساعت و دقیقه‌اش را هم حدس بزنم. اما او مثل اینکه حس مرا خوانده باشد تجربه این قیافه‌اش را داشتم خیلی این نقش را بازی می‌کرد که همه چیز را می‌داند و حتی افکار مرا می‌تواند بخواند. گفت: «نه، نه، اعدامتو نمی‌گم، اونو می‌دونی یک خبر بدتره. برای همین دلم نمی‌خواست تو این لحظه که داری برای مرگ آماده می‌شی این خبر و بهت داده باشم. بیا خودت ببین. همه چیز رو روزنامه نوشته.» و روزنامه‌ای را جلوی من انداخت هنوز مگتر بودم برای همین عکس‌العملی نشان ندادم و روزنامه افتاد زمین. خودش آن را برداشت تا نشانم بدهد. لای ورقهایش

را باز کرد، اما چیزی نیافت. دوباره نگاه کرد و باز هم ادای آن را درآورد که چیزی را که می خواهد، نمی یابد. روزنامه را روی میز من گذاشت و بیرون دوید. احساس کردم به خاطر آن آرمانی که تا اینجا کشیده شده‌ام. باید هوشیارتر از آن باشم که گول بازی آخر او را بخورم. هر چند به حکم سازمان پیشرفته‌ای که داشتم، اگر هم گول می خوردم و تصمیم می گرفتم به آن ضربه‌ای بزنم نمی توانستم و همین به من یک اعتماد به نفس تشکیلاتی می داد ولی یک حس درونی، کنجکاوی مرا تحریک کرده بود و می خواستم ببینم چه خبری ممکن است از خودشان ساخته باشند، یا چه خبر واقعاً درستی است که از خبر اعدام یک نفر هم مهم‌تر است. بازجویم با یک روزنامه مچاله شده چرب و چیلی به اتاق برگشت و گفت: «بیا، ایناهاش، با ظرف غذا برده بودنش بیرون. این نگهبانا خرنند.» عکس یک ماشین تصادف کرده را نشان می داد، مدتی به او، انگشت اشاره‌اش و عکسی که نشانم می داد خیره شدم و چیزی در نیافتم، بعد روزنامه را روی دسته صندلی من گذاشت و رفت پشت میز نشست و گفت: «به هر جهت متأسفم، سرنوشت این طور می‌خواسته که تو و خانواده‌ات یه جا از این دنیا برین.» در آن لحظه، همان حسی را داشتم که موقع وصل کردن باتون برقی، بارها به من دست داده بود، کرخ شده بودم، تنم سوزن سوزن می شد و از چشمهایم ابر برمی‌خاست برای چند لحظه از اینکه کجا هستم درآدمم. دقیق یادم نیست که چطور روزنامه را نگاه کردم و توانستم بر آن همه ستاره که در چشمهایم منبسط می شدند فائق آیم. درست بود. سوسن و مونا و مادرم، و یک مرد غریبه که راننده بود، در اثر تصادف با یک مینی بوس کشته شده بودند. نگهبان مرا به سلولم برگرداند و بازجویم اجازه داد که آن کاغذ چرب روزنامه را با خودم به سلول ببرم. توی سلول، آن خبر را هزار بار خواندم و باور نکردم، لابد وقتی از ملاقات من برگشته‌اند دچار حادثه شده‌اند، لابد راننده خواب بوده... و اصلاً چه فرقی می کرد؟ مهم این بود که آنها غیر مترقبه و زودتر از من مرده بودند. به هزار شکل مختلف، تصادف آنها را برای خودم تصویر کردم. حتی یادم هست که بلند بلند گریه کردم و سرم را به سلول کوبیدم. نزدیکیهای صبح، بازجویم آمد توی سلول من و صندلی نگهبان را گذاشت و از فلاکس دستی همراهش برایم چایی ریخت و گفت که این اتفاق برای همه می افتد و بهتر است برای اعدام خودم آماده باشم. حتی چایی خودش را نخورد و اصرار کرد که من بخورم. خیلی حرفها زد که من به هیچ کدام گوش نکردم، چرا که در ذهنم تصاویر غریبی عبور می کرد و خیال مرا با خود می بُرد: تصادف خانواده‌ام، مأمورین تیرباران، بچه‌هایی که آن بیرون فردا اعلامیه شهادت مرا پخش می کردند... بعد دوباره صدای در بند آمد و بازجو از من خداحافظی کرد و من مثل آدمهای مرده احساس کردم که کینه‌ام را از دست داده‌ام. سایه مرگ، مرا در یک خلسه‌ای برده بود که اصلاً به یاد نمی آوردم که او دشمن من است و مرا برای اعدام می فرستد و ابداً بهایی نمی دادم به

نگهبانیهایی که مرا می بردند و آن قدر آرام دست مرا گرفته بودند که گویی مریضی عزیز را با احتیاط برای ملاقات یا مداوا می بردند. حالا نمی دانم چرا یکباره فکر کردم وقتی تیربارانم کنند یکضرب پیش خانوادهام می روم و نمیدانم چرا احساس می کردم آنها را با همان سرو کله شکسته می بینم و چرا خودم را آن طور باسینه سوراخ تصور می کردم، بیچاره مونا، بیچاره سوسن خدا کند زود مرده باشند حتی نمی توانستم تصمیم بگیرم که ای کاش آنها زنده بودند و غصه مرا می خوردند و در آن زندگی پر مشغله بیرون روزگار به سر می کردند، یا اینکه خوب شد مردند. هر چه بود حس عزیز مرده‌ای را داشتم که برای اعدام او را می برند و بین مادر مردگی و خود مردگی، بند بازی می کند؛ از حالا مرده‌ای بودم عزادار خویش که غصه مزار بی عزایش را می خورد. «پادگان چی زر» را جور دیگری تصور می کردم چرا مرگ دیگران برایم آن قدر رمانتیک می نمود، اما حالا این فضا آن قدر عادی و معمولی بود که انگار آدمی که قرار بود تویش بمیرد، هیچ ارزش سیاسی عاطفی نداشت و انگار تنها برای حمام، به یک محله غریب و آشنا آمده بودیم. از آمبولانس که پیاده شدم چند نگهبان دوره‌ام کردند. یکیشان که از همه گنده‌تر بود بقیه را عقب زد و دست مرا کشید و گفت: «برین عقب چیه، باز مرده خوری راه انداختین؟ برین عقب خودم تقسیم می کنم.» نگهبانها ایستادند و او مرا چند قدم این طرف‌تر کشید و شروع کرد به بازرسی بدنم و همان طور که دست به پاهایم می کشید، پرسید: «تیغ همراهت نداری؟» گفتم تیغ؟! برای چی؟» گفت: «یه وقت از ترس، خودکشی نکنی. سابقه داشته.» دلم می خواست با لگد بزخم توی صورتش، ولی فقط تف کردم که کمی آن طرف‌تر افتاد. دوباره پرسید: «ساعتت کو؟...از ما زرنگتراش هپلی هپو کردند؟» یکی از نگهبانها جلو آمد و گفت: «کیسه لباساش، تو ماشینه، در آرم؟» همان گنده گفت: «نه بعداً. دهننتو وا کن ببینم.» و خودش با مشت زد توی لپ من و لبهایم را از هم کشید و گفت: «اح کن، اح کن!» و من یکبار احساس کردم توی دندانسازی هستم و زنده دندانهایم را می کشند وانگشتش را با حرص، گاز گرفتم و توی صورتش تف کردم. آن وقت نگهبانها افتادند به جانم و با لگد و مشت زدند توی صورتم و دهانم را باز کردند و یکی از نگهبانها گفت: «نداره، همه دندوناش سالمه» و همان گنده تف کرد توی دهانم و بعد همه نگهبانها یکی یکی تف کردند توی دهنم و یکیشان دهانم را باز نگه داشته بود و می خواست ادرار کند که حوصله‌اش نیامد و ولم کرد و دوتاشان مرا بردند و بستند به درخت پهن و سوراخ سوراخی که پوستش از خون خشکیده بود و خاکش رنگ زمین تعویض روغنیها را داشت و دل آدم را به هم میزد. چشمهایم را بستند و همین طور با خودشان حرف زدند و من همه جایم شروع کرد به لرزیدن و گز گز کردن و هی زانویم تا خورد و یکیشان حکم دادگاه را خواند و احساس کسی را داشتم که هزار ساعت توی برف غلتیده باشد و همان که حکم را می خواند «به زانو» گفت و «آماده» گفت و

«شلیک» گفت و شلیک کردند و من بدون هیچ دردی، سرم آویزان شد. اما هنوز صدای آنها را می شنیدم. چند لحظه بعد صدای یک ماشین از دور آمد که ایستاد و بعد یکی تیر خلاص را توی سرم شلیک کرد و باز هم من دردی حس نکردم فقط همه سرم ابتدا منقبض شد و بعد انقباض ناخودآگاه همه عضله‌هایم را از دست دادم و راحت شدم و احساس کردم ادرارم پاهایم را داغ کرد. نگهبانها زدند به خنده و همان گندهه آمد چشمبند مرا باز کرد و موهایم را گرفت توی دستش و گفت «یه دور دیگه دهن تو وا کن بینم به من کلک نزده باشی.» و من احساس کردم طوریم نیست، ولی هنوز توی دست او اسیرم و حالا دلم می خواست بدوم و نمی توانستم. یکی از نگهبانها آمد و پرسید: «بازش کنیم؟» گندهه گفت: «آره باید برش گردونیم.» و من رنجی غریب به دلم افتاد. از اینکه مرده بودم و هنوز در دست آنها بودم. آنها که بازم کردند، هنوز روی پاهای خودم بودم. سینه‌ام خونی نبود، اما پای درخت خون تازه ریخته بود. بازجوییم آمد جلوی من و دستش را دراز کرد و گفت: «من از ساواک مرده‌ها خدمت می رسم، خوشبختم» و نگهبانها خندیدند و دست مرا گرفتند و گذاشتند توی دست بازجو و بعد هلم دادند و سوار ماشینم کردند. هیچ توضیحی نمی توانم راجع به حس آن لحظه برایتان بدهم. حوادث زیادی بر من گذشته است که سایه یک ابهام را روی گذشته های من کشیده است. همه چیز را الآن آبی رنگ به یادم می آورم و حتی کمی بنفش، که گاهی به سرخی می زدند و انگار همه چیز را، حتی خودم را، از پشت یک طلق کثیف نگاه می کنم. یا از پشت عینک یک مرده که از سردخانه به هوای داغ آمده باشد، همه تصاویر در نظرم چرکمرد می آمد و اصلاً نمی فهمیدم کجایم. تا اینکه توی ماشین بازجو، یک سیگار برایم روشن کرد و گفت: «حکم دادگاه در مورد تو اجرا شد و از الآن تو رسماً مرده‌ای و خبرش را هم روزنامه‌ها چاپ می کنن، دیگه به قهرمانان ملی پیوسته‌ای.» بعد حتی برای خودش سیگار روشن کرد و به راننده‌اش گفت ضبط را روشن کند. صدای موسیقی که سراسر جیغ بود و آژیر آمبولانسی که در یک تونل می رود، ماشین را پر کرد و من با حیرت بیرون را نگاه می کردم. در سراسر راه، از پشت شیشه ماشین، درختان بی برگ می گذشتند. تا به فلکه برسیم، هیچ حرفی رد و بدل نشد و موسیقی، حیرت مرا بیشتر می کرد و نمی دانستم مرده‌ام یا زنده‌ام و یا خواب مراسم اعدام خودم را می بینم و حتی وقتی مرا دوباره به سلول برگرداندند، نمی توانستم تشخیص بدهم که واقعاً این اتفاق افتاده است یا اینکه در خواب، همه چیز را دیده‌ام و گویی حالا هم از خواب پریده‌ام. آن وقت یک لحظه در خواب، همه چیز را دیده‌ام و گویی حالا هم از خواب پریده‌ام. آن وقت یک لحظه دیدم که از درد حفره‌های سینه‌ام دارم به خود می پیچم و پاهایم را جمع کرده‌ام توی شکمم و زوزه می کشم دوباره در سلولم باز شد و دو نگهبان مسخ شده که صورت‌هایشان بهت بهت بود و سایه دماغشان یکی یکی مثلث روی لبشان انداخته بود، مرا با خودشان

بردند و حتی تا وسط پله ها چشمه‌هایم را نبستند و سر پیچ، تازه یکی از آنها به صرافت افتاد که باید چشمم را ببندد و من و دو نفر را دیدم که از بازجویی شبانه برمی گردانند و پانسمان تازه پاهایشان خونی بود. توی اتاق بازجوییم که رسیدم، چشمم را باز نکردند و همین طور در بستند و رفتند. نمی دانم چقدر گذشت، شاید بیشتر از نیم ساعت نشده بود، اما برای من آن قدر طولانی بود که احساس کردم سه بار تمام زندگیم را مرور کرده‌ام بعد دماغم خارید و من بی اختیار با انگشت، کمی پارچه چشمبندم را عقب زدم و چیزی را که نباید بینم دیدم: دخترم مونا، همسر سوسن و مادرم نرگس با چشمهای بسته روی صندلی جلوی من نشسته بودند و مثل من کاری نمی کردند چشمبندم را برداشتم و جیغ کشیدم و به طرف آنها رفتم و آنها هم جیغ کشیدند.

همسر چشمبندش را برداشت دخترم از صندلی افتاد و مادرم با چشمهای بسته از حال رفت. صد بار از سوسن پرسیدم «شما زنده‌اید؟ من زنده‌ام؟» و او بدون اینکه از بازجو و آن دو نفری که توی اتاق در کنارش بودند و - من تا به حال آنها را ندیده بودم - خجالت بکشد، مرا بغل کرد و گریه کرد تا عاقبت از حال رفتم. چه مدت بی حال بودم؟ نمی دانم این قدر یادم هست که تن و لباسم خیس آب بود و کسی توی صورتم می زد و یک پنکه قرمز رنگ روبروی من می چرخید که به هوش آدمم و غیر از بازجوییم و آن دونفر که همراهش بودند کسی در اتاق نبود. یکی از آن دونفر که پیرتر بود و لباس سفید آستین کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود از لای پوشه مشمای زیر بغلش یک ورقه جلو من گذاشت و به آن یکی که جوان تر بود و پیراهن مشکی پوشیده بود و شلوار سفید به پا داشت، گفت به من خودکار بدهد و بازجوییم سرم را دولا کرد کرد تا ورقه را بخوانم و بعد شمرده شمرده گفت: «خوش خط، خوانا و یک خط در میان بنویس جلو سؤالهای چهار جوابی، فقط یک علامت بزن. اول به اون سؤال جواب بده: شما مرده‌اید یا زنده‌اید؟» بعد هفت هشت بار با پشت دستش زد توی سرم و فریاد کشید: «فکر نکن، فوری جواب بده مرده‌ای یا زنده‌ای، مرده‌ای یا زنده‌ای مرده‌ای یا و من با خودکار، ناخودآگاه توی چهارخانه جلو «زنده‌اید» را علامت زدم پیر مرد فوراً به رفیقش گفت: «هوشش سر جاشه، نمونه خوبی... ادامه بدین.» و بازجوییم گفت حالا اون یکی سؤال آیا خانواده شما زنده‌اند، فکر نکن جواب بده جواب بده: زنده‌اند یا مرده‌اند؟ و من همان طور که پس کله‌ام ضربه‌های محکم او فرود می آمد، خانه «زنده‌اند» را علامت زدم. پیر مرد فوراً گفت «اون یکی، سؤال پایینی، او ته صفحه‌ای رو، به ترتیب جواب نده که خودتو آماده کنی. سؤال هشتم، سوال هشتم، شما از این ماجرا چیزی به گوشتون خورده بود؟» و بازجوییم به سرعت به زدن توی سر من مشغول شد و هی گفت: «فکر نکن، فکر نکن، جواب بده.» و من خودکارم را ول کردم و شروع کردم به زدن خودم و جیغ کشیدم و زار زدم. هنوز نمی دانستم کجا هستم و هیچ چیز مرا از بلاتکلیفی در نمی آورد. وقتی خودم را می زدم، بازجو و آن

دونفر آمدند تا جلوی مرا بگیرند و نگذاشتند من خودم را خیلی بزخم و حتی بازجو به اشاره پیر مرد شروع کرد موهای مرا نوازش کردن و پیشانیم را بوسید و بعد رفت برایم قندآب بیاورد. و جوان پیراهن مشکی گفت: «کمکت می‌کنم تا بهتر جواب بدی. هیچ به گوشت خورده بود که ما بعضی از اونایی رو که محکوم به اعدام می‌شن نمی‌کشیم؟» پیرمرد گفت: «اغلبشونو؟» دوباره جوونه گفت، «و فقط به ظاهر مراسم اعدامو اجرا می‌کنیم و می‌آریمشون برای یک سری آزمایشهای روانشناسی؟ هیچ به گوشت خورده بود؟» - هیچ به گوشت خورده بود؟ - هیچ به بازجو می‌زد توی سرم، درست پس کله‌ام، و می‌گفت، «فکر نکن علامت بزنی فکر نکن.» و من علامت زدم «نه» پیرمرد گفت: «خودمو معرفی می‌کنم: «عضدی، دکتر روانشناس. جواتره گفت: منوچه‌ری دکتر روانشناس.» بازجو گفت نگران نباش نه خودت مردی نه خانواده‌ات، همه تون پیش ما هستین. البته از نظر بیرونیها مردین و دیگه وجود خارجی ندارین. پیر مرد گفت «ببین عزیز جون، ما خیلی با هم کار داریم - برات توضیح می‌دم که زودتر به نتیجه برسیم، تو آدم تیز هوشی هستی، خوب می‌تونی موقعیت خودتو درک کنی سابقه‌ات هم نشون می‌ده که آدم مقاوی بودی ما مأمور هستیم که منحنی اراده تو را به عنوان یک نمونه آماری برای تحقیقات این سازمان اطلاعاتی و جاهای دیگه اندازه بگیریم. فکر می‌کنی چقدر آمادگی داری؟» و یک کاغذ بزرگ شطرنجی را به دیوار زد که رویش چند منحنی، نقطه چین شده بود. همین طور نگاهشان می‌کردم و نمیدانستم چه بر من می‌گذرد. فقط دوباره زدم به گریه و آنها را نگاه کردم مثل کودکی‌هایم که همین طور با چشمهای اشکبار، به چشمهای پدرم که شلاق به دست داشت نگاه می‌کردم. و انگار همین دیروز بود، انگار همین امروز بود، و من نمی‌دانستم الان چه وقتی است و از این بازی، هیچ سر در نمی‌آوردم و هنوز احساس می‌کردم که شاید مرده‌ام و شاید خوابم. چند بار جیغ زدم و صدایم به راحتی درآمد، هیچ به جیغ زدن در خواب نمی‌مانست که همیشه صدایم گره می‌خورد و در نمی‌آمد و به خفگی شبیه بود. عضدی گفت: «چیزی هست که لو نداده باشی؟» بازجوییم گفت: «نه، اینو من به شما قول می‌دم، اگر چیزی باشه به درد نخوره، سازمان اونا علمی‌تر از اینه که اطلاعاتی باقی بذاره، اون تا سر قرارش مقاومت کرد بعد همه اطلاعات سوخته رو تخلیه کرد حالا خالیه خالیه،» عضدی گفت پس بهتره بدونی که ما ازت هیچ اطلاعاتی نمی‌خواهیم و فقط می‌خواهیم منحنی اراده یک نمونه آماری رو به دست بیاریم.» خیلی خب، به اون سؤال جواب بده: «دوست داری زنده بمونی؟» دیگه همه چیز داشت دستگیرم می‌شد و با آن منگی که داشتم، برای فرار از این مخمصه، سعی کردم هوش و حواسم را جمع کنم. عضدی دوباره پرسید: «دوست داری زنده باشی؟» جلوی سؤال چهار جواب خانه دار گذاشته بودند: «آری» «خیر» «ای، یه کمی» و «نمی‌دانم» و من می‌دانستم که آنها مرا زنده

نخواهند گذاشت، دلم هم این زندگی پر عذاب را نمی‌خواست. همیشه زیر شکنجه و فشار روانی، آدم دلش می‌خواهد بمیرد اما احساس کردم اگر به آنها راست بگویم زودتر به مقصودشان می‌رسند. این بود که گفتم «آره دلم می‌خواه زنده باشم» خود عضدی خودکار را از دستم گرفت و جلو خانه مثبت را علامت زد بعد پرسید: «در حال حاضر زیر چه مقدار شکنجه از این آرزو برمی‌گردی؟ مثلاً دلت می‌خواه هزار تا شلاق بخوری و زنده باشی یا بمیری و هزار تا شلاق نخوری؟» بی‌معطلی و بی‌فکر گفتم «دلم می‌خواه زنده باشم» دوباره پرسید «دلت می‌خواه دوهزار تا شلاق بخوری و بهت شوک وصل وصل کنند و زنده باشی یا دلت می‌خواه بمیری و اذیت نشی؟» برای اینکه گیجشان کنم گفتم: «دلم می‌خواه بمیرم.» و عضدی خودش علامت زد و گفت «تا اینجا درسته، غیر از یک مورد تقریباً همه همین جوابو دادن بالاتر از هزار ضربه شلاق با کابل باتونی، غیر قابل تحمله و همه دلشون می‌خواهد بمیرن و اگه نتونن بمیرن، هر کاری که ما بخواهیم انجام می‌دن، اینو تو هم قبول داری،» مانده بودم چه جوابی بدهم. باز جو جلو آمد و با پشت دست تند تند به پشت سرم کوبید و گفت: «فکر نکن، جواب بده، جواب بده، فکر نکن» گفتم «بله» پیر مرد گفت: «خیلی خب، اونا رو بیارین!» در اتاق باز شد و سه تخته باریک چرخدار را به داخل اتاق هل دادند. خانواده‌ام را به تختها بسته بودند، چشم هر سه باز بود. بی‌اختیار بلند شدم و خودم را روی تخت مونا انداختم دخترم مرا به اسم صدا می‌کرد و بابا بابا می‌کرد و شده بود مثل ماههای پیش که برای آمپول زدن، او را برده بودم و جیغ می‌کشید و صورتش را به من می‌مالید و از من می‌گریخت و حالا هم معلوم نبود چه بلایی بر سرش آورده بودند که از من هم می‌ترسید او هم صدایم می‌کرد دست و پایش بسته بود. باز جویم خواست مرا به صندلیم برگرداند اما عضدی مانع شد. من صورت دخترم را بوسیدم و به مادرم نرگس و زخم سوسن نگاه کردم هیچ کاری نمی‌شد برای آنها بکنم دست و پای هر سه را بسته بودند و کف پاهایشان از لای میله تختها بیرون زده بود. باز جو شلاقش را برداشت و انداخت روی دست من. عضدی گفت «ببین عزیز جون، دلم می‌خواه فکر نکرده اما دقیق به من بگی کدومشونو بیشتر دوست داری مادرت، همسرت، یا دخترت،» بی‌معطلی گفتم «همه شونو» عضدی گفت: «اگه قرار باشه تو یا یکی از اونا کتک بخورین؟ ترجیح می‌دی کدوماتون بخورین؟» گفتم «هیچکدام» گفت «اگه بیشتر از هزار تا شلاق بزنی، کدومارو ترجیح می‌دی؟» مثل یک خوک وحشی شدم و با شلاق توی صورت عضدی کوبیدم. از درد به خوش تا شد نگهبانها داخل شدند و روی سرم ریختند شلاق را از دستم در آوردند و مرا به آپولو بستند پاهایم را سفت کردند، انگشتهایم را از پشت خم کردند و زیر تسمه گذاشتند و کلاه موتور سوارها را به سرم گذاشتند حالا صدای عضدی توی گوشم می‌پیچید و روبرویم یک چراغ قرمز و زرد، روشن و خاموش می‌شد و چشمم را می‌زد صدای

دستیار عضدی مثل پچیدن صدای آواز بچگیهای من توی حمام در گوشم می پیچید: «تو درست رفتار یک انسان باهوش رو داری. روانشناسی می‌گه حتی حیونا وقتی هیچ راه فراری نداشته باشند و احساس خطر شدید بکنند حمله می‌کنند و تو هم حمله کردی. مثل گربه در خطر، توی یک اتاق در بسته یا مثل مردمی که در تظاهرات محاصره بشن و راه فراری نداشته باشن. برای همین پلیس یه راه فرار کوچیک می‌ذاره و بعد به اونا حمله می‌کنه. این طوری اونا به امید همون راه کوچیک دست به حمله نمی‌زنند... خب تا اینجاش برای روانشناسی معلومه. حالا ما می‌خوایم ببینیم یه آدم آرمانگرا، که نمونه خاصه و از عواطف بالایی نسبت به هموعانش بر خورداره، وقتی زیز شدیدترین فشارها قرار می‌گیره و مرگ براش ممکن نیست و هیچ راه فرار نداره، چه واکنشی انجام می‌ده. یه فرضیه هست که می‌گه اون، همه نیروی معنیشو جمع می‌کنه تا بمیره، و می‌میره مثل اون درویش که جلوی «عطار» تصمیم گرفت و مرد. یه فرضیه دیگه می‌گه اون، رفتاری رو می‌کنه که عاطفی‌ترین حیوون در خطر با بچه‌اش می‌کنه ماجرای اون میمونو شنیدی که توی حمام داغ، برای فرار از سوختن بچه‌شو گذاشت زیر پاش تا خودش نسوزه؟ اون ماجرا را شنیدی؟ اون ماجرا را شنیدی؟ دردی از کف پایم تا مغز سرم دوید. جای شلاق گویی درختی را به کف پایم کوبیده باشند. خودم را زیر ضربات پیچ و تاب می‌دادم و انگشتم زیر تسمه‌ها داشت خرد می‌شد. نورهای زرد و قرمز با ضربات هماهنگ شده بود چراغ قرمز می‌شد، ضربه شلاق می‌آمد. همه جایم درد می‌گرفت و چراغ زرد می‌شد و آنها نمیزدند و دوباره چراغ قرمز می‌شد و شلاق می‌آمد و من در چراغ زرد دلهره قرمز را داشتم و در چراغ قرمز، درد زرد را دلهره و درد زرد و قرمز منظم و روی حساب می‌آمدند و من از درد، احساس گوسفندی را داشتم که اخته می‌شود صدای پزشکیاری می‌آمد که پاهایم را بعد از شکنجه پانسمان می‌کرد. دستهایم را روی کلیه‌هایم گذاشته بود و آنها را ماساژ می‌داد و به روانشناس می‌گفت «شلاق که کف پا می‌خوره، خون زیر پوست دلمه می‌بنده اوره خون بالا می‌ره و کلیه‌ها از کار می‌افتند باید ماساژشون داد خواهش می‌کنم آهسته به من کاراتونو بگین که جراحی روح با هماهنگی پیش بره. من می‌ترسم ازتون عقب بمونم.» و بعد فشار خون مرا گرفت و همان طور که آنها مرا شلاق می‌زدند با گوشی، ضربان قلبم را می‌شنید و گاه به گاه دستم، آمپولی تزریق می‌کرد. حالا شکل کتک زدن را کمی تغییر داده بودند، و این روح مرا می‌سوزاند. بارها با روشن شدن چراغ قرمز و با همان ریتم، شلاق می‌زدند و من برای مقابله، به محض روشن شدن چراغ، دندانهایم را به هم فشار می‌دادم و از شدت درد می‌کاستم و یا هماهنگ فریاد می‌کشیدم، که چرا ضربه برایم قابل پیش بینی بود. اما گاهی آنها با روشن شدن چراغ قرمز، وقتی من همه عضلاتم را برای مقاومت، منقبض می‌کردم، شلاق را فرود نمی‌آوردند و می‌گذاشتند تا چراغ، زرد شود تا من خودم را

سست کنم و آن وقت ضربه را فرود، می آوردند و در یک بی خبری حسی، در یک عدم آمادگی روحی، و من روحم می سوخت و مغزم سوت می کشید و چراغ زرد و قرمز را گم می کردم و یک رنگ نارنجی مستمری را می دیدم که قابل فهم نبود، قابل دفاع نبود و فقط می دانم که روحم را می سوزاند. شوکها و سیگارهای وینستونی که پشت گوش، روی سینه، زیر بغل و جاهای دیگر را که حساس بود می سوزاندند و از این سوختن، روحم کم می آورد بارها از حال رفتم و به هوشم آوردند. بارها پاهایم بی حس شد و مرا دور فلکه پا برهنه دواندند تا حسشان باز گردد و مدام اندازه شلاقها را از کلفت به نازک و از نازک به کلفت تغییر دادند که نازکها بسوزانند و کلفتها کرخ کند. بازی حس و بی حسی، درد و بی دردی. هیچ چیز نمی دانستم، زمان شکنجه آن قدر طولانی شده بود که انگار صد قرار را سوزانده باشم بعدها بازجویم به من گفت که مرتبه اول، دو روز بعدش مرا از آپولو باز کرده بودند و من مثل زنی بودم که صر بار بچه‌ای هم قد خودش زاییده باشد. زجر کشیده بودم و در همه این لحظه‌ها، مادرم نرگس، همسر سوسن و دخترم مونا شاهد این شکنجه طاقت فرسا بوده‌اند. عضدی گفت: «مقدمه کار بسه، حالا حسی تر حرف می زنیم. در این لحظه، شناخت تو از شکنجه، یک شناخت حضوری است. دلت می خواد بمیری یا زنده باشی؟» دهانم را باز کردم، اما چیزی از آن بیرون نیامد و فقط سرم را تکان دادم. عضدی گفت: «میدونم نمی تونی حرف بزنی، ادا نیست، واقعاً نمی تونی حرف بزنی، همه نمونه‌های آماری، همین طور شده‌اند. فقط با کله‌ات تصدیق یا رد کن. دلت می خواد بمیری؟» با سر تأیید کردم. دستیارش داشت روی کاغذ شطرنجی دیوار، منحنی نقطه چین را پر رنگ می کرد. عضدی دوباره پرسید: «حاضری برای اینکه تو را بکشیم، به زنت، دخترت یا مادرت صد ضربه شلاق بزنی؟» جوابی ندادم بازجو گفت: «ببندیش به آپولو»، و آن رنگ نارنجی مثل بختک افتاد روی من و هرچه کردم با چشمهایم از زیر آن کلاه پرواز، التماس کنم و مانع از این کار شوم، نشد.